



خاطرات تبلیغی

اهمیت نهی از منکر

«مرحوم حاج شیخ عباسعلی اسلامی» می گوید: یکی از اطبای متدین که به ایمان مذهبی او باور داشتم و سال ها با هم دوست بودیم، روزی به منزل ما آمد، با چهره‌ای خشمگین با من روبه‌رو شد و پس از سلام مختصری، گفت: «آقا! من گِلّه بزرگی از شما و نوع شما آقایان دارم.» گفتم: «بفرمایید! چه شده؟» گفت: «درست است که من تحصیلات عالی دارم و در کارم که طبابت است واردم؛ ولی از تحصیلات دینی بی‌بهره‌ام و چون پدر و مادرم متدین و اهل نماز، عبادت و زیارت بودند، من هم تحت تعالیم آنها وظایف دینی خود را به همان صورت و عادت کودکی تاکنون که سنی از من گذشته است، ادامه داده‌ام. دیروز از حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام بیرون می‌آمدم، جوانی که ته‌ریشی داشت نزد من آمد، سلام کرد و مؤدبانه گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم! چون دیدم از حرم بیرون آمدید، معلوم می‌شود مرد معتقد و متدینی هستید و حتی مستحبات را هم که یکی از آنها زیارت است رعایت می‌کنید. خواستم تذکری دهم! انگشتر شما ظاهراً طلاست! اگر چنین است، برای مرد حرام است و تمام مدت شب و روز تا وقتی انگشتر دست اوست، موجب گناه است؛ نماز را هم باطل می‌کند.»

من ضمن تشکر ظاهری از او، چون این مسئله را نشنیده بودم، به هر یک از

روحانیون در مسیر می‌رسیدم، می‌پرسیدم و آنها حرمت آن را تأیید می‌کردند. گلایهٔ من از شما که دوست چندین ساله‌ام هستید، این است که چرا تاکنون به من در این باره چیزی نگفته بودید؟»

قدری از مسئله شگفت‌زده شدم و گفتم: «من فکر می‌کردم شما که اهل نمازید، این مسئله را می‌دانید یا اینکه انگشترتان طلا نیست!» گفت: «خوب بود به اندازهٔ آن جوان که معمم هم نبود، به من تذکر می‌دادید! حال باید نمازهای سالیان درازی را اعاده کنم؛ اما اگر شما همان روزهای اول که انگشتر را دست کرم می‌گفتید، چنین مشکلی برایم پیش نمی‌آمد.»

با شنیدن این حرف او، یاد آیهٔ زیبایی از قرآن افتادم: «وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ يَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ^۱ مردان و زنان باایمان، ولی (یار و یاور) یکدیگرند و امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند.»

امیرالمؤمنین علیه السلام نیز در حال احتضار، ضمن وصایای ارزشمندی که به فرزندان و نزدیکانش بیان کرد، فرمود: «لَا تَتْرُكُوا الْأَمْرَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيِ عَنِ الْمُنْكَرِ فَيَوَلَّى عَلَيْكُمْ شِرَارَكُمْ ثُمَّ تَدْعُونَ فَلَا يَسْتَجَابُ لَكُمْ^۲؛ امر به معروف و نهی از منکر را ترک نکنید که اشرار و بدکرداران بر شما مسلط می‌شوند؛ سپس برای دفع آنها دعا می‌کنید و دعایتان مستجاب نمی‌شود.»^۳

غفلت و توجه

ده‌ها سال پیش که هنوز آب تهران لوله‌کشی نشده بود، مردم در منازل خویش آب‌انبار می‌ساختند و آب شرب ساکنان هر منزل، در آن ذخیره می‌شد. این آب، از

۱. توبه: آیهٔ ۷۱.

۲. صحیحی صالح، نهج البلاغه، نامهٔ ۴۷.

۳. غلامرضا فیروزیان، گفتارهای ارزنده، ص ۲۰۶-۲۰۵.

نهرهایی می‌گذشت که روی آن‌ها پوشیده نبود و در دسترس رهگذران قرار داشت. بارها اتفاق می‌افتاد که برخی از زنان خانه‌دار، لباس‌های چرک و حتی کهنه‌های آلوده اطفال را در نهرها می‌شستند و آب را آلوده می‌کردند.

دوست واعظی داشتم که او را می‌شناختم و به اخلاقش واقف بودم. او در منابر، کارهایی را به مردم سفارش می‌کرد که خود آنها را انجام می‌داد. او بر بعضی کارهای ناپسند زنان، بسیار حساس بود، از این بابت سخت رنج می‌برد و مکرر در منابر تذکر می‌داد.

او روزی، برایم چنین خاطره‌ای را تعریف کرد: «عصرها مرا به مجلسی در یکی از خیابان‌های فرعی امیریه دعوت کرده بودند (امیریه آن روز، قسمتی از خیابان ولی عصر امروز است). امیریه، از خیابان‌های خوب تهران بود و از جمله امتیازاتش این بود که دو طرف خیابان، دو نهر آب پیوسته جریان داشت. در یکی از روزها که به طرف آن مجلس می‌رفتم، زنی را دیدم که در یکی از نهرهای امیریه رخت می‌شوید. از دیدن این کار او ناراحت شدم و تصمیم گرفتم در سخنرانی خویش به مطلبی در این باره اشاره کنم. آن روز که جمعیت زیادی هم پای منبرم نشسته بودند و به سخنانم گوش می‌کردند، در پایان سخنرانی‌ام، خواستم درباره شستن لباس‌ها در نهر و آلوده کردن آب تذکری بدهم. ابتدا صحنه‌ای را که بین راه دیده بودم به اطلاع حضار رساندم و گفتم: «به اینان بگویید انصاف داشته باشید! آب شرب مردم را کثیف نکنید! پلیدی‌ها را به خورد افراد ندهید! سلامتی ساکنان را به خطر نیندازید و لباس‌های چرکین را در نهرها نشوید!»

بسیاری از مستمعان هم سخنان مرا تأیید کردند و منبر تمام شد. پس از اتمام مجلس هم برخی حضار، به علت تذکر آن نکته از من تشکر کردند. وقتی جلسه را ترک کردم، در راه عده زیادی با من مصافحه کردند. از جمعیت خداحافظی کردم و خیابان فرعی را پشت سر گذاشتم. به خیابان اصلی امیریه رسیدم. عده زیادی از

مردان و زنان مستمع نیز آن راه را می‌پیمودند. بعضی پیش از من به خیابان اصلی رسیده بودند و گروهی بعد از من می‌آمدند.

احساس خستگی می‌کردم. کنار نهر نشستم تا دست‌هایم را بشویم. مستی آب برداشتم و شروع کردم به شستن دست‌ها. در همین حال، دیدم یکی از مستمعان سخنانم کنار من رسید و وقتی متوجه شد دارم دستانم را با آب نهر می‌شویم، حرف‌های مرا، همان‌طور که گفته بودم تکرار کرد. او با صدای بلند که دیگران هم بشنوند، می‌گفت: «انصاف داشته باشید! آب شرب مردم را کثیف نکنید! پلیدی‌ها را به خورد افراد ندهید! سلامتی ساکنان را به خطر نیندازید و لباس‌های چرکین را در نهرها نشوید!»

من تا آن لحظه متوجه نبودم که شستن دست در نهر هم، نوعی آلوده کردن آب است. مردم با شنیدن صدای آن مرد به من چشم دوخته و با تبسمی آمیخته به استهزا، نگاهم می‌کردند. لحظه‌های سخت و سنگینی بود. خیلی خجالت کشیدم. به سرعت برخاستم و سر به زیر راه افتادم. مردم مرا به یکدیگر نشان می‌دادند و چیزهایی به هم می‌گفتند. نمی‌دانم چگونه آن راه را طی کردم؛ اما احساس می‌کردم خیابان بسیار طولانی‌تر از هر روز شده است. از غفلت و اشتباه خود، شرمگین و پشیمان بودم. فردا که در آن مجلس بر منبر رفتم، شجاعانه به غفلت و اشتباه خود اقرار کردم و ناآگاهی‌ام را برای مستمعان توضیح دادم.^۱

اخلاص در روضه‌خوانی

من در زندگی خود علمایی را دیده‌ام که با عشق و محبت ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام به مراتب بالایی رسیده‌اند. در قم فردی بود به نام شیخ ابراهیم که منبری و مورد علاقهٔ شیخ

۱. فلسفی، گفتار فلسفی، ص ۶۳-۶۰.

عبدالکریم بود. ایشان گاهی برای من جریان‌های تاریخی و خاطراتی را نقل می‌کرد. یکی از خاطراتی که او برایم تعریف کرد، چنین است:

روزی فردی که اداری بود، مرا برای منبر دعوت کرد؛ ولی من قبول نکردم. شیخی به من گفت: «چرا دعوت او را نپذیرفتی... احتمال نمی‌دهی که این شخص از خودت بهتر باشد؟» این سخن او اثرگذار بود و من دعوت آن مرد را قبول کردم. چند روز بعد، آن شیخ را دیدم و گفتم: «من رفتم و روضه را خواندم؛ اما از حرف تو دلگیر هستم!»

یک شب در عالم خواب دیدم، منبری‌ها جمع شده‌اند که بروند نزد حضرت سیدالشهدا علیه السلام؛ اما جرأت نمی‌کنند؛ ناگهان همان شیخ را دیدم که آمد تا برود پیش حضرت. منبری‌ها نیز نیازهایشان را بیان کردند، تا شیخ به امام بگوید. یکی گفت: «به امام بگو دعا کند که زن خوبی گیرم بیاید؛ زیرا زن خوبی ندارم.» یکی گفت: «به آقا بگو من برای شما روضه می‌خوانم؛ ولی چون صدایم خوب نیست، مردم می‌خندند. به حضرت بگو دعا کنند که صدایم خوب شود.» دیگری گفت: «من قرض دارم. به آقا بگو دعا کنند که بتوانم قرض‌هایم را بپردازم.» شیخ رفت پیش امام و بعد از مدت کوتاهی برگشت. او به آن کس که زن بدی داشت، گفت: «امام فرمودند که قسمت تو همین است.» به کسی که قرض داشت و تقاضای ادای دین، گفت: «قرض تو ادا شد.» و به کسی که صدای بد داشت، گفت: «امام فرمودند که اگر برای من روضه می‌خوانی، همین صدا را دوست دارم و اگر برای غیر من می‌خوانی، لازم ندارم.» من از دیدن این خواب هنوز هم در شگفتم!

ثبت نام ذاکران حضرت سیدالشهدا علیه السلام

در یکی از دیدارهایی که با یکی از مراجع تقلید معاصر (شاگرد مرحوم آیت‌الله

سیدعبدالهادی شیرازی) داشتم، از ایشان پرسیدم: «آیا از آیت‌الله سیدعبدالهادی، کرامتی دیده‌اید؟»

فرمودند: «آقا سیدعبدالهادی خیلی مرد بزرگی بود. من خود از او کرامتی ندیدم؛ اما واجد مطالب عجیبی بود! درسش از نظر کیفی نظیر نداشت. پنج مجتهد مسلم پای درسش بودند؛ مانند: «سیدعلی بهشتی» و «شیخ‌عباس رُمیثی»، که بعد از «آل‌یاسین»، عرب‌ها به او مراجعه کردند که رساله بدهد؛ ولی او به سیدعبدالهادی ارجاع داد. مرحوم «آقای میلانی» هم همهٔ بیتش را بعد از «سیدابوالحسن» به سیدعبدالهادی ارجاع داد. هیچ هوسی در او نبود!

ایشان وقتی نابینا شد. مرحوم آقا «سیدجعفر شیرازی»^۱ فرعی از کتاب عروه می‌خواند و ایشان بحث می‌کرد؛ درست مثل روزهای بینایی‌اش. من هم همیشه پهلویش می‌نشستم. آقا سیدجعفر شیرازی در تقوا و سکوت نمونه بود. ایشان به تهران آمد و در تهران فوت کرد. خبر فوتش که به آقا سیدعبدالهادی رسید، سر در گوش من گذاشت و فرمود: «این قضیه را اکنون که آقا سیدجعفر از دنیا رفته می‌گویم؛ تا بود نگفتم!»

یک شب خواب دیدم که دوتا کرسی گذاشته‌اند بیرونی منزل (همان بیرونی که درس می‌گفت). حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام و حضرت عباس علیه‌السلام وارد شدند و روی این دو کرسی نشستند. دفتری را حضرت عباس علیه‌السلام باز کرد و من این دفتر را می‌دیدم. حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام با اشاره به یکی از اسم‌هایی که در آن دفتر بود، فرمود: «این اسم را قلم بزن!» حضرت عباس علیه‌السلام هم آن نام را قلم زد؛ سپس فرمود: «جای این اسم، اسم آقا سیدجعفر را بنویس!» حضرت عباس علیه‌السلام هم نام آقا سیدجعفر را نوشت، دفتر را بست و رفتند.

۱. ایشان برادر آقامیرزاهمدی شیرازی، و هر دو برادرخانم‌های آیت‌الله سیدعبدالهادی بودند.

من از عظمت این خواب تا صبح نخوابیدم. فردا وقتی آقا سیدجعفر آمد، گفتم: «آقا سیدجعفر! من دیشب خوابی دیدم و از عظمت آن تا صبح نخوابیدم.» خواب را برای ایشان شرح کردم و از او خواستم که زود قضیه را بگوید.

آقا سیدجعفر منقلب شد و گفت: «من دیشب در حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بودم. پس از بیرون آمدن، به این فکر افتادم که من عمری برای امام حسین علیه السلام گریه کردم؛ ولی کسی را نگریاندم و این اجر نصیب من نشده است! این فکر مرا مشغول کرد. دیشب هم شب اول محرم بود. رفتم گشتم و کتاب «جلاء العیون مجلسی علیه السلام» را پیدا کردم. آدمم خانه زن و بچه‌ام را دور هم جمع کردم و گفتم از امشب من روضه می‌خوانم، شما هم گریه کنید.» این خواب را آقا سیدعبدالهادی همان شب دیده بود!

مقتل خوانی برای یک مسیحی

یکی از دوستان اهل منبرمان می‌گفت که در ایتالیا منبر می‌رفتم. جمعیت زیادی از عرب‌های لبنان و عراق پای منبرم می‌آمدند. شخصی که باشگاه را از او اجاره کرده بودیم، مسیحی بود. ده شب جلوی در ایستاده بود و ما را نظاره می‌کرد. شب دهم، بعد از وعظ، سخنرانی و عزاداری، مرا صدا زد و گفت: «تو این باشگاه چه خبر است؟ من اینجا را برای جشن‌ها، متینگ‌ها و ملاقات‌ها اجاره می‌دهم. چه شده این شب‌ها این مردم می‌نشینند و گریه می‌کنند؟ چرا این قدر اشک می‌ریزید؟ بر سر و صورت می‌زنید؟» با اینکه خسته بودم. نشستم و از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله سخن گفتم. گفتم که پیامبر ما رسول الله صلی الله علیه و آله است. او دختری به نام فاطمه داشت که تنها یادگارش بود. این دختر دو پسر داشت به نام حسن و حسین علیهما السلام. پیغمبر آن‌ها را

روی سینه می‌نشاند، می‌بویید، می‌بوسید و سفارش آنها را می‌کرد. حضرت بر آنها احترام قائل بود و محبت فراوان داشت؛ اما وقتی پیغمبر از دنیا رفت، حرمت دخترش را نگه‌نداشتند. دخترش از دنیا رفت، حرمت امام حسن علیه السلام را نگه‌نداشتند و امام حسن علیه السلام شهید شد، حسین علیه السلام را در کربلا محاصره کردند.» بدین ترتیب، یک دوره مقتل برایش گفتم و برایش شرح دادم که آب را به روی امام حسین علیه السلام و خانواده‌اش بستند، یارانش را کشتند، جوانش را ارباً ارباً کردند، برادرش را از فراز زین انداختند، تیر بر حنجر شش ماهه‌اش زدند، بر بدنش اسب دوآندند و زن و بچه‌اش را چهل منزل گرداندند. دو ساعت برایش مقتل خواندم. آن‌قدر این آقای مسیحی گریه کرد که خانمش آمد و گفت: «سی سال است که با این آقا زندگی می‌کنم و گریهٔ او را ندیده بودم؛ چه کردید با او؟!»

گفتم: «از امام حسین علیه السلام برایش گفتم که قتیل العبرات است؛ کشتهٔ اشکهاست. از امام حسین علیه السلام گفتم، حسینی که گاهی پیغمبر او را روی سینه می‌نشاند، لب‌هایش را روی گلوی او می‌گذاشت و می‌فرمود: «مَا لِي وَ لِيَزِيدَ؛^۱ یزید! با حسین من چه کار داری؟!» حسینی که گاهی پیامبر به چهره‌اش نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت. امیرالمؤمنین علیه السلام به او نگاه می‌کرد و اشک می‌ریخت.»^۲

یاری خداوند

زمستان سال ۱۳۷۳، برای تبلیغ اسلام و معارف دینی، با لباس مقدس روحانیت به جمهوری خودمختار نخجوان اعزام شدم. پس از تحمّل رنج‌های بی‌شمار، خود را به شهر «شرو» رساندم. مردم نخجوان به علت جنگ با جمهوری ارمنستان، از

۱. مجلسی، بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۶۶.

۲. ناصر رفیعی محمدی، گفتار رفیع، ص ۱۱۱-۱۱۲.

لحاظ سوخت، مواد غذایی، برق و غیره در مضیقه بودند. گاهی از شدت سرما و یخبندان، درختان کوچک و خیابان را می‌بریدند و برای سوخت منازلشان از آنها استفاده می‌کردند. در این اوضاع و احوال، برنامه‌هایمان را شروع کردیم. یکی از همسایه‌ها به این لباس (لباس روحانیت) حساس بود! به من فحش و ناسزا می‌گفت و صاحب خانه را تحت فشار می‌گذاشت تا قرارداد اجاره را به هم بزند. او اصرار داشت من منزل را تخلیه کنم؛ ولی من تحمل می‌کردم و می‌گفتم که خداوند ارحم الراحمین است و ان‌شاءالله کمک خواهد کرد.

اوضاع روز به روز بدتر می‌شد. سرما و یخبندان و کمبودهای دیگر از یک طرف و تحمل فحش و ناسزاهای روزانه همسایه از طرف دیگر، مرا به شدت رنج می‌داد. برنامه همسایه این شده بود که روزی سه - چهار بار در خیابان یا منزل و یا مسجد به من و همه مقدسات فحش و ناسزا می‌گفت؛ حتی بعضی اوقات هنگام سخنرانی، میکرفون را از دست من می‌گرفت و به اسلام، روحانیت، ایران، امام و... ناسزا می‌گفت. این قضیه برای ما، درد بی‌درمانی شده بود که حقیقتاً تحملش بسیار سخت بود؛ در عمرم چنین مصیبتی ندیده بودم!

ایام بدین منوال می‌گذشت تا اینکه ایام محرم نزدیک شد. با همکاری استانداری آذربایجان غربی، علاوه بر عزاداری در روزهای محرم، برای روز عاشورا یکی از هیئت‌های عزاداری کشور ترکیه را نیز همراه یک گروه فیلم‌برداری، برای یکی از شبکه‌های تلویزیونی ترکیه دعوت کردیم. برای میهمانان هم که حدود پنج‌هزار نفر بودند، غذای مفصلی آماده شد. مراسم بسیار باشکوهی را اجرا کردیم؛ اما آن مرد فحاش، باز هم در روز عاشورا به اسلام، روحانیت، ایران، امام و همه مقدسات ما توهین کرد، فحش و ناسزا گفت و آن همه زحمت، رنج و تلاش ما را با برهم زدن برنامه عزاداری از بین برد. هیچ‌کاری از من ساخته نبود. اگر به پلیس هم می‌گفتم، جواب می‌دادند که ایشان مست است و با مست هیچ‌کاری نمی‌توان

کرد.

در پایان اهانت و ناسزاگویی به مسجد، اسلام و امام حسین علیه السلام نیز، با چاقو به من حمله‌ور شد که چون به‌موقع متوجه شدم، خود را کنار کشیدم و نتوانست به من صدمه بزند. آن روز گذشت و من در این فکر بودم که با این مرد فحاش چه کنم؟ هر چه تلاش می‌کردم، کمتر موفق می‌شدم. از هدایت او کاملاً مأیوس بودم و امید نجات برایش نمی‌دیدم.

بعد از ظهر آن روز، با خود حدیث نفس می‌کردم که من سربازی بیش نیستم! مولا و سروری دارم که با یک اشاره‌اش عالمی نابود می‌شود! ناگهان به ذهنم رسید که وضویی بگیرم، دو رکعت نماز بگذارم، با خدای خویش درد دل کنم و نیازم را با او در میان بگذارم.

با دلی غمگین، قلبی آکنده از عشق و ایمان و روحی بسیار امیدوار به فضل و رحمت الهی، وضو ساختم و نماز خواندم. دلم حقیقتاً شکسته بود. چنان خود را به مولا و آقای خود نزدیک می‌دیدم که انگار هر دعایی در آن حال می‌کردم، قبول می‌شد! به فضل الهی یقین داشتم. بعد از راز و نیاز، سر از سجده برداشتم و به حاضران گفتم: «با چشم خود دیدید که فلانی چقدر به اسلام، قرآن، مسجد و امام فحش و ناسزا گفت و چگونه به مقدّسات ما توهین کرد؟» حاضران همه جواب دادند: «بلی!» گفتم: «حالا که او از پذیرش حق ابا دارد و از کار زشتش دست برنمی‌دارد، دیگر چاره‌ای جز شکایت به مولایمان امام حسین علیه السلام نداریم! من در حق او نفرین می‌کنم، شما هم آمین بگویید؛ باشد که خداوند متعال دعای مضطربین را مستجاب گرداند!»

البته ذکر این نکته لازم است که نفرین آخرین ابزار است و تا سرحد امکان، مبلّغ باید با سعهٔ صدر با مردم برخورد کند؛ اما من دیگر مضطرب شده بودم و در غیر این صورت، بدون لطف خداوند و استجاب دعا، ناچار بودم که به ایران برگردم.

خدای بزرگ را چندین نوع یاد کردم، او را به حق اهل بیت علیهم السلام قسم دادم و نابودی هرچه سریع تر آن مرد شرور را از درگاه او خواستم. حاضران نیز آمین گفتند. بعد از مراسم، تصمیم گرفتم اگر دعایم مستجاب نشود و از دست آن مرد نجات پیدا نکنم، فردای آن روز هرطور شده آن شهر را به مقصد ایران ترک کنم؛ ولی لطف و احسان خداوند شامل حالمان شد و در ساعت دوازده شب، اطلاع دادند که آن فرد فحاش، به جهنم واصل شده است. پس از شنیدن این خبر، دو رکعت نماز گزاردم و خداوند را شکر کردم. جریان مرگ او چنین بود که بعد از ظهر عاشورا، میهمانی مفصلی ترتیب می دهد و تعدادی از افراد عیاش و اراذل و اوباش را برای صرف شام دعوت می کند. شام مفصلی نیز همراه مشروبات الکلی رنگارنگ آماده می کند. میهمانان از خوردن مشروبات الکلی به حرمت روز عاشورا ابا می کنند. او اصرار زیادی می کند و آنها نمی پذیرند. سرانجام خودش عصبانی شده، همه مشروبات را می خورد و بعد از لحظاتی، همانجا پیش چشم حاضران می ترکد و به جهنم واصل می شود.

این واقعه حادثه ای طبیعی نبود؛ بلکه نصرت الهی بود که موجب هدایت خیل عظیمی از گناهکاران و مشروب خواران محل شد. تعداد زیادی از آنها پس از این واقعه به مسجد روی آوردند. آنها با اهدای فرش و اشیای دیگر به مسجد، برائت و انزجار خویش را از این نوع اعمال ابراز داشتند. مردم گروه گروه به مسجد می آمدند و طلب دعای خیر و سلامتی برای خویش و فرزندان شان می کردند.^۱

آزادت به مراسم عزاداری ابا عبدالله الحسین علیه السلام

حضرت «آیت الله بروجردی» با اینکه نزدیک نود سال از عمر شریفشان

۱. محمدجواد میاندوآبی، مجله مبلغان، پیش شماره هفتم، ص ۸۳ - ۸۱.

می‌گذشت، هیچ وقت احتیاج به عینک پیدا نکردند و دور و نزدیک را بدون عینک می‌دیدند. هنگام مطالعه هم هرگز عینک به چشم نمی‌زدند. وقتی علت را جویا شدیم، فرمودند: «من در بروجرد که بودم، در اثر مطالعهٔ زیاد چشمم ضعیف شد و مبتلا به چشم‌درد شدم. در آنجا روز عاشورا مراسم خاصی اجرا می‌شود. در نقطه‌های مختلف شهر که خاک هست، آب می‌بندند و گل درست می‌کنند. مردم در آن روز، از سر تا پا خود را با گل آغشته و دسته‌دسته برای عزاداری حرکت می‌کنند. من هم یک روز عاشورا، در آن جمع بودم و به قصد استشفای، مقداری از گل بدن یکی از آن افراد را گرفته و بر چشم خود مالیدم. چشمم خوب شد. از آن تاریخ درد و ضعف چشم بر من عارض نشده است؛ ولی تا زمانی که زنده هستم، راضی نیستم این موضوع بازگو شود.»^۱

محجبه‌شدن یک خانم بی‌حجاب در زوربخ

جناب آقای «محمد رضا خرمیان» می‌گوید که سال ۱۳۸۵ و ۱۳۸۶، دو بار به «زوربخ» که از شهرهای بزرگ سوئیس است، دعوت شدم. در آنجا مسجدی به نام «امام علی علیه السلام» وجود دارد که متعلق به ایرانیان است و شیعیان افغانی و عراقی هم در آنجا حضور می‌یابند.

هر دو دعوت در ماه محرم الحرام بود. هر شب با حضور علاقه‌مندان نماز جماعت مغرب و عشا اقامه می‌شد؛ سپس چند دقیقه‌ای قرآن تلاوت کرده، بعد از آن حدود یک ساعت دربارهٔ علل قیام امام حسین علیه السلام سخنرانی می‌کردم و گاهی احادیث اخلاقی می‌گفتم و در پایان توسل، عزاداری، سینه‌زنی و روضه‌خوانی مفصل سالار شهدان، حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام برگزار می‌شد که خودم همه را

۱. آیین‌داران حقیقت، مصاحبه با آیت‌الله نوری همدانی، ج ۱، ص ۴۰۴ - ۴۰۳.

می خواندم. پس از دعا و اتمام مراسم نیز، شام داده می شد. در چندین شب متوالی وسط روضه خواندن، متوجه شدم در قسمت خانم ها، پشت پرده خانمی با صدای بلند گریه می کند و گاهی جیغ می کشد و ناله می کند. از آقای خیابانی که مسئول و گرداننده مسجد بود، پرسیدم: «این خانم مشکلی دارد یا مثلاً فرزندش فوت شده که این طور گریه و ناله می کند؟»

آقای خیابانی گفت: «این خانم داستانی دارد که می گویم بیاید در دفتر مسجد تا خودش برای شما تعریف کند.»

آن خانم به دفتر مسجد آمدند. به او گفتم: «شنیده ام که داستانی دارید؛ برایم نقل کنید تا استفاده کنیم.»

او گفت: «من و شوهرم با دختر و پسر، حدود پانزده سال قبل برای زندگی به زوربخ آمدیم. از روز اولی که آمدیم، متأسفانه دینمان را کنار گذاشتیم! من حجابم را کنار گذاشتم و نماز، روزه و دیگر عبادات را هم ترک کردم. مادرم وقتی فهمید من بی حجاب شده ام، مرتب از تهران تلفن می زد و مرا نصیحت می کرد. او با گریه می گفت: «پدرت از وقتی فهمیده تو بی حجاب شده ای، نماز نمی خوانی و عبادت نمی کنی، دائم گریه می کنی و سر نمازها برایت دعا می کند که هرچه زودتر با خدا آشتی کنی.»

امسال دو ماه به محرم مانده، شبی در عالم رؤیا دیدم در سالنی هستم که مردان و زنان زیادی در آن جمع اند. یک دفعه در سالن باز شد، آقایی آمد و با صدای بلند اعلام کرد: «آقایان و خانم ها آماده باشید! الآن آقا امام حسین علیه السلام تشریف می آورند.» طولی نکشید که آقا امام حسین علیه السلام با جبروت و چهره ای بسیار زیبا و نورانی که در عمرم شخصی به آن شکوه و زیبایی ندیده بودم، تشریف آوردند. جمعیت راه باز کردند. آقا آمدند و با حاضران احوال پرسی کردند. من در عالم خواب با خودم گفتم: «وای بر من! من که حجاب ندارم! چطور با آقا روبه رو

شوم؟» حضرت نزدیک شدند. من دو دستم را روی سرم گذاشتم که جلوی آقا خجالت نکشم. وقتی حضرت رسیدند، من به ایشان سلام کردم؛ اما آقا روی مبارکشان را از من برگرداندند. یک لحظه ساکت شدم و نفس در سینه‌ام حبس شد؛ بعد امام علیه السلام فرمودند: «دخترم! به تو چه بدی کردیم که با ما قهر کردید؟» من دیدم هیچ جوابی ندارم. آقا راست می‌گفت! آنها که به ما بدی نکرده بودند. ما خودمان به خودمان بدی کرده و با این بزرگواران و با مکتب انسان‌ساز آنها قهر کردیم. اینجا بود که شروع کردم به گریه. جیغ می‌زدم و مرتب می‌گفتم: «آقا غلط کردم! اشتباه کردم! جبران می‌کنم!» آقا امام حسین علیه السلام فرمودند: «دخترم! اگر می‌خواهی عاقبت به خیر شوی و ما از شما راضی شویم، این گوشهٔ عبا را بگیر.» تا خم شدم و گوشهٔ عبا را گرفتم، از خواب پریدم. حالا دو ماه است که دوباره باحجاب شده‌ام. دخترم هم باحجاب شده است. خودم و شوهرم نماز می‌خوانیم و با خدا، قرآن، پیامبر و اهل بیت علیهم السلام آشتی کرده‌ایم. گریه‌ها و آه و ناله‌های من برای گذشته‌ام است که چطور پانزده سال در جهل و نادانی بودم و چقدر مردها موی سرم را دیده‌اند. گریه می‌کنم تا گناهانم پاک شود. به او گفتم: «اینکه امام حسین علیه السلام شما را از گمراهی نجات داده، همه از دعاهای پدر و مادرت بوده است! همیشه آنها را دعا کن و مواظب خود و بچه‌هایت باش.»^۱

۱. محمد محمدی ری‌شهری، خاطره‌های آموزنده، ص ۸۷ - ۸۶.